

یا ستار العیوب

یادداشتی از نویسنده

این کتاب، این قصه، فراز و نشیب‌های عجیبی را پشت سر گذاشته است... طوری که حتی من، به عنوان معمار تک‌تک جملاتش، بارها، خشت‌هایش را رها کردم و جملاتی را نیمه و ناتمام باقی گذاشتم. مطمئن نبودم که آیا واقعاً می‌خواهم آن را بنویسم؟! آیا واقعاً این همان چیزی است که باید گفته بشود؟! آیا مرجان‌های این جامعه، صدای «مرجان قاصد» را خواهند شنید؟! چه قضاوت‌ها که خودم نسبت به این شخصیت نداشتم، چه سختگیری‌ها که دیگران نسبت به سرگذشتش داشتند!

از سال نود چهار تا به امروز که زمستان و نود و هفت در حال اتمام است، بارها «منم، مرجان» زیر و رو شد و ملاحظات و تعارفات و ادارم کرد، خشت‌هایی که با جسارت و گستاخی داشتند حقیقت محض زندگی امثال مرجان‌قاصد را نشان می‌دادند، جایشان را با آجرهای لعاب‌داری پوشیده در جملات چندمنظوره و دوپهلوی عوض کنند؛ که هم گفته باشیم امثال مرجان‌قاصد چه هستند و هم نگفته باشیم چه می‌کنند!

قبول کنیم، زندگی تعارف ندارد! حال چه در محیط بی‌رحم حقیقی، چه در فضای مجازی و رمانتیک داستان! می‌توانستم او را دخترک خجالتی معصومی نشان بدهم، می‌توانستم او را چشم و گوش بسته، عضوی از خانواده‌ای مذهبی و متدین و مقید نشان بدهم! از همان شخصیت‌هایی که همه دوست داریم دست‌کم یکی‌اش را توی فامیلمان داشته باشیم! اما چه کنم که جبر زمانه، اجازه این را نمی‌دهد چشم بر آنچه نتیجه «تهاجم فرهنگی» در جامعه ماست، فرو ببندم! صادقانه باید گفت، صادقانه باید نشان داد و دلسوزانه باید راهکار نشان داد. باید دست «مرجان قاصد»‌ها را گرفت و از آنچه هستند، رسانید به آنچه باید باشند! بالاخره یک نفر باید مسئولیت این را قبول کند یا نه؟!

باری... اگر شما در همین لحظه، در حال خوانش این کتاب هستید، به معنای آن است که بالاخره مرجان قاصد توانسته است حرف دلش را بزند و ماهیت درونی‌اش را به جامعه‌اش نشان بدهد! حال چه با خشت‌های جسور و چه با آجرهای لعاب‌دار دوپهلوی!

کتابی که در دست شماست، با عشق به رشته نگارش درآمده و با احترام به تک‌تک خواننده‌هایش، قبل از هر چیز با دستی بر سینه‌ی ارادت، پیشکش می‌شود به بانوی پاک‌دامن و مهربان فاطمه‌معصومه (س) تا دعای خیرشان همواره همراه تمام دختران و زنان سرزمینم ایران عزیز باشد.

سیده مرجان اخلاقی

زمستان ۹۷

مقدمه

فکر می‌کنم دیشب بهتر توانستم پارک کنم. اگرچه این دویست و شش مشکلی، کادوی شهرام است و خبر از بزرگ شدن می‌دهد، اما ترس کودکانه‌ای به جانم افتاده که مبادا به پیکره‌اش خط بیندازم! حالا چرا اینجا؟! شترسواری دولادولا نمی‌شود که! مثلاً دو کوچه بالاتر از ساختمان مهدکودک پارک کرده‌ام که همکارها نبینند! «خب خنگ خدا! این جوری که جلوی چشم خودت هم نیست!» معلوم است دیگر... وقتی چیزی که برایت عزیز است، جلوی چشمت نباشد، نگرانش می‌شوی... نگرانم! برای عزیزی که پیش چشمم نیست. «باز شروع کردی مری؟! چه مرگم شده؟! چرا این قدر عصبی و آشفته‌ام؟! ترمزدستی را بالا می‌کشم و با فکر مشغول و روحیه خسته، در را باز می‌کنم و به زحمت، دکمه ریز ریموت را با ناخن از ته کوتاه شده‌ام پیدا می‌کنم و دزدگیر را می‌زنم. ماشین‌دار شده‌ام! باید مثبت باشم! مگر غیر از این است؟! وقتی تکلیفم با خودم و زندگی معلوم شده اصلاً مگر مهم است که چه حالی دارم؟! تکلیف خیلی چیزها روشن است! باید به رضای خدا راضی باشم و منتظر سرنوشت بمانم... یعنی

می‌توانم؟! دستم را به کش چادر می‌برم و سعی می‌کنم حجاب به‌هم‌ریخته‌ام را مرتب کنم. چادرم باید بتواند با پدال گاز و ترمز ارتباط صمیمانه‌تری برقرار کند، هیچ دلم نمی‌خواهد قید این هدیه‌ی دوست‌داشتنی را بزنم!

حالا قدم‌های مردد و خسته‌ام، مرا به مهدکودک «امین» رسانده است. آموزشگاهی خیلی قدیمی که سال‌ها قبل به آن «کودکستان امین» می‌گفتند و حالا اسمش شده «مرکز کودک امین»! گرچه فقط یک تغییر نام است و همه‌چیز همان رنگ و بوی کودکستان‌های قدیمی‌را دارد. خیلی از پدر و مادرهایی که بچه‌هایشان را می‌آورند اینجا، از در و دیوار «امین» خاطره دارند و مدیر اینجا را خوب می‌شناسند و او را چون بوی نارنگی و نفت بخاری و آجر خیس دوست دارند... او را چون خاطره‌ای کهنه و تکرارنشده‌ی محترم می‌دانند و حالا فکر می‌کنند دارند به کودکشان عشق می‌دهند اگر او را به اینجا می‌آورند.

خانم‌ابوذری تپل‌تپل خوشگلم را می‌بینم که دارد به پدر و دختری خوش‌آمد می‌گوید. برایم سؤال است «آیا می‌داند که امروز، تولدم است؟!» گرچه یکی از افتخارات خانم‌ابوذری این است که تاریخ تولد هیچ‌کس را فراموش نمی‌کند و همیشه از یک هفته قبل برایش برنامه‌ریزی می‌کند! عادت بدی به نظر نمی‌رسد، این کارش کمی لوس است، اما به استایلش می‌آید. با یادآوری اوضاع مالی نه‌چندان درست و حسابی «امین»، بلافاصله آرزو می‌کنم که ای کاش استثنایی پیش بیاید و خبر نداشته باشد! اصلاً ترجیح می‌دهم وانمود کند، از یاد برده... این روزها پول توی جیب هیچ‌کدامشان پیدا نمی‌شود!

نفسی عمیق می‌تواند حالم را جا بیاورد. خدایا... چه بویی... چه عطر مهربانی! عطر شکوفه‌های بهارنارنج را لای نفس‌های خسته‌ام می‌بلعم. با اینکه چند ماهی از آخرین سیگاری که دود کرده‌ام می‌گذرد، اما هنوز هم گاهی احساس می‌کنم سینه‌ام سوخته و کباب است!

خانم‌ابوذری سمت دختربچه خم شده و با نیش باز با او که کمی خجالتی است، خوش و بش می‌کند. این دخترک موفرفری که پای پدرش را بغل گرفته، لابد تازه وارد است! او را تابه‌حال بین بچه‌ها ندیده‌ام...

خانم ابوذری هم اصلاً به روی خودش نمی‌آورد که الان، یعنی این وقت سال، موقع ثبت‌نام نیست. وضعیت مالی «امین» آنقدر خراب است که هر بچه‌ای را بپذیرد.

فاصله را که کمتر می‌کنم، صداهایشان واضح‌تر می‌شود. پدر دخترک مرد قدکوتاه و لاغری است که با مهربانی دستی روی موهای فرفری او می‌کشد و حالا که کاملاً به آن‌ها رسیده‌ام، صدایش را می‌شنوم:

— جان شما و جان ریحان بابا!

«ریحان بابا» گفتنش شبیه «مَری بابا» گفتن بابای خودم است... روزی که برای آخرین بار دیدمش، پیشانی‌ام را بوسید و زمزمه کرد:

— مواظب مَری بابا باش!

بابای من، زیاد از این لحن استفاده نمی‌کرد. چرایش هم واضح است! چون من تنها گره‌ای بودم که او را به مامان وصل می‌کرد. وقتی هم که قد کشیدم و بین دختران دم‌بخت سری درآوردم، خیال خودش را راحت کرد و من و مامان را رها کرد و رفت... کجا؟! دوی! «الان وقت این فکرهای چرت است مَری؟!» سرم درد می‌کند... باید حواسم را متمرکز کنم. خانم ابوذری صمیمانه و شاد رو به پدر دختر می‌گوید:

— خیالتون تخت مهندس!

این هم یکی دیگر از عادت‌های خانم ابوذری است که همه آقایان را با دلیل و بی‌دلیل «مهندس» خطاب می‌کند. گاهی که می‌بینم کسی به او تذکر نمی‌دهد «من مهندس نیستم!» مطمئن می‌شوم که طرف «اصلاً مهندس نیست!» به محله‌ی کهنه و قدیمی اینجا نمی‌آید آدم‌هایش خیلی اهل تحصیلات باشند. «اصلاً به تو چه مَری?!»

لبخند کمرنگی به چهره می‌آورم و می‌گویم:

— صبح بخیر!

زیاد مطمئن نیستم این لبخند مصنوعی، حال خرابم را پوشش داده باشد. ابروهایش را بالا می‌اندازد، مثل وقت‌هایی که چیزی به خاطر آورده، اما فوراً به حالت قبلی‌اش برمی‌گردد و خندان می‌گوید:

— این هم بهترین مربی مهد!

با خودم می‌گویم «اگر بهترین مربی این مهد من هستم، پس خدا به داد امین برسد!» لبخند کم‌جان‌تری به بازار گرمی‌اش می‌زنم و سعی می‌کنم به حضور «ریحان بابا» بی‌تفاوت باشم.

بی‌آنکه دلیل شفافی برایم وجود داشته باشد، حضور این پدر و دختر و وابستگی‌شان به هم دلم را می‌لرزاند! وابسته بودن چیز خطرناکی است و من این را به خوبی درک کرده‌ام! منی که تمام عمرم رها بوده‌ام خوب می‌دانم وابسته بودن چقدر می‌تواند ترسناک، عجیب و در عین حال به طرزی باورنکردنی جذاب باشد! من چند ماه اخیر را با وابستگی به یک نفر گذرانده بودم و این دیگر چیزی نیست که بتوانم انکارش کنم! «ولش کن مری!»

درست نمی‌دانم سلام کرده‌ام یا نه اما به خود که می‌آیم، توی اتاق مدیریت هستم و دارم چادرم را با وسواس تا می‌زنم. بیتا سرش را از لای در داخل می‌کند و بدون سلام و صبح‌بخیر گفتن همیشگی‌اش، می‌پرسد:

— اول خبر بد یا دوم خبر خوب؟!

این هم از طرز حرف زدنش! خل و چل است و من خیلی دوستش دارم! لحنش مرا یاد لادن می‌اندازد. اینجا، فقط بیتا است که گاهی خشونت روزگار گذشته‌ام را به یادم می‌آورد. فقط اوست که با احتیاط به من نزدیک می‌شود و حسابم را از بقیه سوا می‌کند. چرایش را هم خودم هنوز نفهمیده‌ام و البته هیچ نظری هم نسبت به این موضوع ندارم! چادر را توی کیف بزرگم جا می‌دهم و زیر لب می‌گویم:

— سپاس که حق انتخاب دارم! خبر بدت رو بگو!

حالا کاملاً داخل آمده‌ام اما حواسم هست که نیم‌نگاهی هم به بیرون اتاق دارد. می‌ترسد؟! لابد می‌خواهد پشت سر کسی حرف بزند! جلو می‌آید و زیر لب پچ‌پچ می‌کند:

— ظاهراً این ماه قراره حقوقمون عقب بیفته!

دور از انتظارم نیست... برای هزارمین بار از اینکه بینشان کار می‌کنم دچار عذاب وجدان می‌شوم، اما چیزی مثل وظیفه، مثل یک «باید» وادارم می‌کند همین مرکز کودک کوچک و قدیمی و ارزان‌قیمت را دودستی

بچسبم! کیف را توی کمد فلزی و قدیمی می‌اندازم و با آه خسته‌ای غرولند می‌کنم:

— این از اول صبح! خب حالا خبر خوبت؟!!

با سوءظن به مچ دستم نگاه می‌کند و در عوض جوابم می‌پرسد:

— دستتو بریدی؟!!

نگاهم روی چسب زخم‌های چسبیده به سینه‌ی دستم ثابت می‌شود. لیوان را توی دستم خرد کرده بودم. همین دیشب... چرایش هم دیگر مهم نیست! دیگر خیلی چیزها مهم نیست!

— داشتم اسکاچ رو توی لیوان می‌چرخوندم که...

«چرا دارم برایش داستان می‌سازم؟! مگر قرار نبود دیگر دروغ نگویم؟!»

نفس عمیقی می‌کشم و درمانده می‌گویم:

— بگذریم... خبر خوبت رو بده که بدجور محتاج یه دل خوشی‌ام!

این بار دیگر زمزمه نمی‌کند، با ذوق و شوق می‌گوید:

— آخ اگه بدونی...

همان موقع خانم‌ابوذری مثل فرفره داخل می‌شود و تشر می‌زند:

— بی... تا؟!!

همیشه وقتی می‌خواهد کسی را توبیخ کند، اسمش را اسپل می‌کند! حالا هم این‌طور «بی...تا» گفتنش، یعنی «نگو!» یعنی «حرف زن!» بی‌تائید بازش را به زحمت جمع می‌کند و دست‌هایش را به علامت تسلیم بالا می‌برد و از دفتر بیرون می‌پرد. این یکی هم مهم نیست. درد زخم دستم کلافه‌ام کرده. موبایل‌م را سایلنت می‌کنم و می‌پرسم:

— این دختره تازه‌وارده؟! پرونده تشکیل داده؟! حالا چرا این موقع

سال؟!!

مثلاً با غر زدن و ادای آدم‌های کارکشته را درآوردن، می‌خواهم چه چیزی را ثابت کنم؟! به من چه که پرونده تشکیل داده یا نه؟! اصلاً با این فکرها می‌خواهم به کجا برسم؟! که قرار است خودم را غرق کار کنم و... «به جهنم! دل بده به کارت!» خانم‌ابوذری با مقنعه خودش را باد می‌زند و بی‌توجه به سؤالاتم می‌گوید:

— چقدر هوا گرمه خدا! تازه اردیبهشته... خدا تو مرداد به دادمون برسه! گرم نیست... اصلاً... اما او کلافه است، یا شاید من این طور احساس می‌کنم. این یکی هم مهم نیست. دست زخمی‌ام را توی جیب مانتوی یاسی‌رنگم می‌گذارم و دفتر را ترک می‌کنم. می‌دانم بچه‌ها با دیدن چند چسب زخم، یکی‌یکی و طوطی‌وار خواهند پرسید «خاله دستت چی شده!» جواب اولی را هم که بدهی، دومی همان سؤال را می‌پرسد و تو باید دقیقاً به تک‌تکشان همان پاسخ را بدهی! چون جوابش زیاد مهم نیست، این پرسش است که برای کودکان پنج ساله ارزش دارد. طبق قانونی نانوشته بچه‌ها در این سن و سال فکر می‌کنند هر چقدر بیشتر سؤال کنند، باهوش‌تر به نظر می‌رسند. حتی اگر سؤالات احمقانه‌تر را تکرار کنند. پس چرا من این‌طوری رفتار نمی‌کنم؟! چرا نمی‌پرسم؟! چرا دنبال چاره‌جویی نیستم؟ چرا همین الان که قلبم مثل ماهی نیمه‌جانی روی آب شناور شده و به زحمت نبض می‌زند، آن تلفن کوفتی را از جیبم بیرون نمی‌آورم و از یک نفر نمی‌پرسم چه کار باید کنم؟! چشمم به ریحان بابا می‌افتد که گوشه کلاس کز کرده و به عروسک‌های چرک و کهنه توی قفسه چشم دوخته است. فکرش را می‌خوانم، دوست دارد لمسشان کند و ابداً مهم نیست که چقدر داغان هستند... چه می‌شد آن «یک نفر» هم همین‌طور به من نگاه می‌کرد؟! «ولش کن مری!»

پا به کلاس نمی‌گذارم. تردید دارم. چرا نمی‌توانم خنده را به چهره بیاورم؟! نفسی عمیق می‌کشم. بوی عدسی می‌آید. زیر لب صلواتی می‌فرستم و پشت سرم چشم می‌چرخانم. بیتا کنار گوش صنم پچ‌پچ می‌کند. از ژست غمگینشان می‌فهمم در مورد آن خبر بد حرف می‌زند! به خودم مسلط شده‌ام. پا به کلاس می‌گذارم و سعی می‌کنم بین جیغ و هیاهوی بچه‌ها کمی سکوت برقرار کنم. دوستشان دارم. چرایش هم زیاد مهم نیست. همین که بین این بچه‌ها هستم احساس خوبی پیدا می‌کنم. ریحان بابا با چشمان بی‌حالت نگاهم می‌کند. گویا از عروسک‌های کهنه بیشتر از من خوشش آمده! خاصیت همه دخترها همین است، کسی را که بشود به او محبت کرد بیشتر از کسی که محبت می‌کند دوست دارند!

چرایش هم زیاد معلوم نیست!

سه ساعت گذشته است. حالا همه فهمیده‌اند که این ماه از حقوق خبری نیست. بعد از بی‌پولی فروردین ماه، این شوک بدی برای همه به حساب می‌آید. دارم وسوسه می‌شوم دویست و شش را بفروشم و با پولش به همه حالی اساسی بدهم! بعد دوباره به این فکر می‌کنم که چه بسا ماندنم در این مهد هم موقت باشد. این چندمین شغل من است؟! حسابش زیاد دستم نیست... شاید هفدهمین شغل ثابت و بیست و چندمین شغل موقت و... اصلاً این آمار به چه دردم می‌خورد؟!

پسرکی که خیلی دوستش ندارم، چون شیطنتهای خشونت‌آمیز زیادی دارد، توی گوش دختر بچه‌ای خنگ و معصوم، پیچ‌پیچ می‌کند. نگاهم روی صورت وحشت‌زده دخترک ثابت می‌ماند. دلم می‌خواهد بروم جلو و توی گوشش داد بزنم «بزدل نباش!» اما بی‌تفاوت شاهد این صحنه هستم و بنا به نصیحت خانم‌ابوذری تا قضیه مهمی پیش نیامده دخالت نمی‌کنم. دخترک لبش را گاز می‌گیرد و یک قدم عقب می‌رود. مدل گاز گرفتن لبش شبیه «یک نفر» است که... دیگر نباید وجودش مهم باشد... «یک نفر» که گاهی لبش را گاز می‌گرفت؛ یعنی «عیب است!» و من چقدر خوشم می‌آمد! «بیا بیرون از این فکرها، خفهم کردی مری!» دست پسرک روی شکم دخترک که می‌نشیند به سرعت و خشمگین از صندلی جدا می‌شوم، جوری که صندلی پلاستیکی همراه با صدا روی زمین می‌افتد و من حتی به خودم مجال نمی‌دهم آن را سر جایش بگذارم، اهمیتی ندارد، گرفتن حال این بچه‌ی بی‌تربیت الان واجب‌تر است! این والدین کی یاد می‌گیرند که هر چیزی را به بچه‌هایشان نشان ندهند؟! پسرک مرا که می‌بیند، فوری دو پای اضافه قرض می‌کند و به حیاط می‌دود. کنار دختر زانو می‌زنم و می‌پرسم:

— داشت چی بهت می‌گفت؟!

با بغض نگاهم می‌کند و حرف نمی‌زند. «بله! داشته در مورد چیزهای خاک‌برسری در حد سن پنج شش ساله‌اش برای این دختر می‌گفته!» احساس می‌کنم سرم باد کرده است. چه کسی گفته که دنیای بچه‌ها معصوم است؟! مچش را می‌گیرم و می‌دانم کم مانده که گریه‌اش بگیرد! با خودم

کنج کلاس می‌برمش و همان‌طور که نگاهم بین بچه‌ها می‌چرخد، او را روبه‌روی خودم نگه می‌دارم «به من نگاه کن!» لحنم شبیه خودم نیست. شبیه «یک نفر» است که... «الان وقت این فکرهاست مری؟!»

چشمان دخترک به نم اشک نشسته است و خودش را برای کتک یا هر چه شبیه آن، آماده کرده است. چرا احساس گناه می‌کند؟! شاید چون زیاد هم از رفتار پسرک بی‌ادب بدش نیامده! باید توجیهش کنم! باید به او بفهمانم این چیزها برای خود ما بزرگ‌ترها هم دیگر زیبا نیست! باید شیرفهمش کنم، اما نمی‌دانم چرا آن‌قدر احمق و خوش‌بین شده‌ام که فکر می‌کنم این بچه‌ی خنگ معنی نصیحت‌هایم را خواهد فهمید! ریحان بابا زیرچشمی نگاهمان می‌کند، لابد دارد با خودش سبک و سنگین می‌کند که مربی‌اش خیلی بداخلاق است، «به جهنم که چه فکری می‌کند!» به چشمان لرزان دخترک نگاه می‌کنم و بی‌آنکه به خودم زحمت بدهم اسمش را به خاطر بیاورم، با لحنی جدی می‌گویم:

— تو نباید اجازه بدی هر کسی به تنت دست بزنه!

صبر می‌کنم تا اثر حرفم را در او ببینم. نه! خنگ‌تر از این حرف‌هاست! ریحان بابا نزدیک‌تر شده و گویا این بحث برایش جالب است! همین را کم داشتیم! دخترک را می‌چرخانم تا مثلاً با او خصوصی‌تر حرف بزنم:

— فقط سه نفر این اجازه رو دارن... مامانت... بابات... و گاهی وقت‌ها دکتر... تازه اون هم با اجازه‌ی مامان و بابات! حتی به من هم نباید اجازه بدی که دستمو روی تنت بذارم! فهمیدی خاله؟!!

نگاهش روی دستم خیره می‌شود که ساعدش را محکم چسبیده‌ام و بعد از مکثی کوتاه، فوراً سرش را پایین و بالا می‌کند و می‌دانم بیشتر دلش می‌خواهد دست از سرش بردارم. دو دست لاغر و سبزه‌اش را در دستانم می‌گیرم و می‌پرسم:

— توی خونه... مامان و بابا زیاد دعوات می‌کنن؟!!

سریع سرش را بالا می‌اندازد. این بچه چه چیزی از آبروداری می‌داند؟! خیره نگاهش می‌کنم و خودش هم خوب می‌فهمد که نمی‌تواند به من دروغ بگوید!